

آنکه آمد برای او قرآن — از خدا وند خالق الارکان
بعد حمد خدا و نعت نبی — شدم از جان و دل مدیح علی
طوطی طبعم از سر تمکین — شده گویا بمدح سرور دین
تا کند مدح حیدر کرار — ابن عم محمد مختار
شیر یزدان و ساقی کوثر — قاتل عمرو فاتح خیبر
آنکه در مهد چونکه گشت پدید — از دم حیه تا دمش بدرید
چونکه بر مصطفی شده داماد — زهره آمد پی مبارکباد
سخنی از زفاف شاه زمن — گوش کن تا دلت شود روشن
آن شنیدم که جبرئیل امین — گشت نازل ز آسمان بزمین
نزد ختم رسل حبیب خدا — کرد تعظیم گفت یا مولا
آمدم تا پیام رب جلیل — بتو گویم من ضعیف و ذلیل
میرساند ترا سلام و درود — بعد از آن گوید او که ای محمود
ایکه هستی ز ما سوی بهتر — تو بده نور را بنور دگر
سید کاینات لب بگشود — بعد از آن این کلام را فرمود
کای اخا نور اولین که بود — پس از آن گو که دومین چه بود
گفت جبرئیل کای رسول خدا — من بگویم ز روی صدق و صفا

فاطمه



فاطمه نور اولین باشد / کار همه خلق بهترین باشد
نور ثانی علی عالیجاه / که بود رهنمای هر گمراه
چونکه شد روز دیگر آنمولا / شد بمسجد روان بحکم خدا
رفت بعد از نماز بر منبر / کرد تحمید خالق اکبر
بعد فرمود آن حبیب خدا / کای جماعت ز پیر واز برنا
گشته نازل ز نزد رب جلیل / بهر تزویج فاطمه جبریل
بود مردی بنام عبدالله / او بگفتا که یا رسول الله
برامیران دهی تو یا عظما / یا به اصحاب یا بسلطانها
در جوابش بگفت آن سرور / هر که گوید مهیمن داور
طمع جملگی بجوش آمد / هرکس از جهل در خروش آمد
شب ابوبکر نزد پیغمبر / کرد او خواستگاری دختر
روز دیگر عمر بنزد رسول / کس فرستاد از برای بتول
بعد بجماعتی که شد خالد / کرد با خویش فکری آن ملحد
کرده تعیین یک رسولی را / و فرستاد نزد آنمولا
باز بگذشت ساعتی زنهار / نام مردی بشیر بد از انصار
او همین فکر را بخود کرده / نزد آنشاه کس فرستاده

الغرض

الغرض عرض هفت لیل و نهار / رفته هفتصد نفر ز بعد هزار
بالتمامی بنزد پیغمبر / از برای شفیعه محشر
شاه معجز نما دو لب بگشود / در جواب تمامشان فرمود
که مرا هیچ اختیاری نیست / اختیارش بحضرت باریست
بود در شهر مردی از اعراب / عبدالرحمن عوف از اصحاب
داشت او مال بیحساب و شمار / بود معروف شیعه و کفار
زر نقدش اگر نمودی بار / بر شتر میشدی فزون ز هزار
شتر و اسب و گاو با استر / جنس و املاک و بنده و نوکر
بود افزون ز حد و حصر و شمار / داشت سیصد وکیل از تجار
بود و برا هزار عبد سیاه / در دکاکین سیصد و پنجاه
عاملانش تمام بنشسته / جمله در کار خویش پیوسته
از جواهر ز در و از گوهر / از حساب و شماره افزونتر
الغرض رفت پیش سرور دین / گفت ای مقتدای اهل یقین
آمدم تا غلام شه باشم / بر درت خاکسار ره باشم
ای محیط کرم برای خدا / حاجتم کن ز لطف خویش روا
زین قبل حرفها بسی بگفت / سید کاینات هیچ نگفت

چونکه





چونکه دید او سکوت سرور دین	گفت بر من رضا نشده بیقین
بار دیگر بگفت کای مولا	هرچه دارم ز نقره و زطلا
همه را مهر دختر[ت] سازم	جیش غم از دلش براندازم
حضرت مصطفی چه این بشنید	در زمان از غضب بخود پیچید
گفت ایمرد این سخنها چیست	احتیاجم بمال دنیا نیست
پس کف سنگ ریزه برداشت	تا که آنرا بدست خویش بداشت
همه از بهر کردگار جلیل	ذکر تسبیح کرده با تهلیل
بعد از آن نزد عبدالرحمن ریخت	خاک نومید بر سر او بیخت
که همین را بریز بر مالت	تا که گردد زیاده اموالت
چون نظر کرد عبدرحمن دید	همه یاقوت و در و مروارید
پس بفرمود شاه عرش مدار	من بگفتم ترا بچندین بار
کاین حکایت نه اختیار منست	اختیارش بکردگار منست
امر کرده است خالق اکبر	که بده نور را بنور دگر
هرکرا کردگار خواند نور	نور تا بد براو ز رب غفور
نور بودن بمال دنیا نیست	آن یکی شخص اعظم الشانیست
که خداوند نور میخواند	قدر او را خدای میداند

بعد ازین

بعد ازین زین قبل سخنها را	گر بگوید کسی بحق خدا
شکوه اش میکنم بحق قدیم	تا فرستد باو عذاب الیم
در زمان جبرئیل کرد نزول	وحی آورد از برای رسول
گفت ای سید تمام جهان	از تو برپاست جمله کون و مکان
امر کرده است کردگار چنین	که شب جمعه رو ببام و ببین
میشود زهره ز اسمان نازل	پس بهر خانه‌ئی که شد داخل
فاطمه مال او بود بیقین	هم ترا او وصی و جای نشین
پس بفرمان خالق اکبر	همچو خورشید رفت بر منبر
لب شیرین گشود آن مولا	کرده حمد خدای بیچون را
بعد از آن گفت ایها الحضار	گوش دارید از صغار و کبار
همه تا نزاطمع بفاطمه بود	قادر لم یزل چنین فرمود
هرکه نازل شود شب جمعه	ز اسمان سوی خانه اش زهره
آن بود انگه حق بخواندش نور	آن بود صاحب شراب طهور
انگه از جای خویش جست عمر	گفت ای بهتر جمیع بشر
انگه بامش نزول زهره شود	هست ز اصحاب یا ز غیر بود
پس بفرمود احمد مختار	باشد آنمرد از صحاب کبار

این

این سخن چون صحابه بشنیدند　　جمله در زین خانه کوشیدند
هرکس از وجد شد سوی خانه　　آتش عیش زد به پیمانه
جمله از ذوق قول پیغمبر　　عود و عنبر فکنده در مجمر
کرده بر بام خیمه‌ها برپا　　دیگری بسته پرده دیبا
برزمینها فشاند مشک و گلاب　　عطر مالیده هریک از اصحاب
الغرض جملگی بعیش و طرب　　که بباید ببامشان کوکب
سید انس و جن حبیب خدا　　چونکه شد فارغ از نماز عشا
شد روان سوی خانه خیر انام　　رفت با نور چشم خویش ببام
بود نور دو چشم پیغمبر　　انتظار ستاره از زهر
که چه منوال میشود نازل　　دیده پت که میشود باذل
مرد و زن جملگی بعیش و طرب　　تا که بگذشت نیمه از شب
ناگهان زهره شد جدا ز سما　　بر زمین شد روان بحکم خدا
فاطمه چون بدید کوکب را　　همچو غنچه گشود او لب را
گفت الله اکبر بسیار　　تا که سی و چهار شد تکرار
بود آنشب ستاره انور　　روشنیش ز روز روشن تر
الغرض آن ستاره همچون ماه　　رفت در خانه ولی الله

برعلی

برعلی ولی سلام بداد　　گفت ای شاه دین مبارکباد
دید زهرا چو کوکب از زهر　　گشت داخل بخانه حیدر
از ره شکر گفت حمد الله　　تا که سی و سه دفعه شد آنگاه
کوکب زهره نعره بکشید　　همچو ابر بهار میغرید
بعد از آن زانمقام گشت جدا　　شد روان سوی عالم بالا
بار دوم شفیعهٔ دو جهان　　دید چون گشت آنستاره عیان
گفت سبحان الله از تعجب　　تا که سی و سه دفعه شد ترتیب
ذکر تسبیح آخرین چه رسید　　زهره بر چرخ هفتمین برسید
چونکه اصحاب اینچنین دیدند　　طمع خویش جمله ببریدند
همه از عمر خویش سیر شدند　　هم جوانان ز غصه پیر شدند
در شب جمعه دگر جبرئیل　　نزد ختم رسل چه عبد ذلیل
گفت کای رهنمای خلق خدا　　امر کرده است خالق یکتا
خازنان بهشت را یکسر　　که نمایند زینت و زیور
جنت عدن را بیارایند　　سدره و طوبی حلل ببار آرند
هم بحکم خدای حور العین　　جمله آیند از بهشت برین
عطر و مشک و عبیر بردارند　　در تمام جهان بکار آرند

و بخوانند

وبخوانند سوره یس — هم بحجم سوره طس
هم بنام جهان و ما فیها — هرچه باشد ملک بحکم خدا
آسمان چهار مین آیند — کرسئی را ز نور بگذارند
یک فرشته که نام وی رحیل — دارد او بر فرشتگان تفضیل
پس بفرمان خالق اکبر — پاکذارد بعرشهٔ منبر
کند او خطبهٔ بلیغ انشا — که بود حمد خالق یکتا
پس بگوید خدای ربّ مجید — کای ملایک گواه من باشید
که من ایندم حبیبهٔ خود را — عقد بستم بخیر عابد ها
بعدازان عقد نخلهٔ طوبی — ریزد از خود جمیع زینت را
پس ملایک تمام بر چینند — فخر کرده به یکدگر بخشند
بعد گفتا که ای شه والا — این زمان عقد کن تو فاطمه را
بسپارش بساقی کوثر — که بود نور ثانی آن سرور
پس روان شد بمسجد آنمولا — سوی منبر نمود خطبه ادا
از پس خطبه شاه عرش مدار — گفت کای مردم از صغار و کبار
وحی آورده جبرئیل مرا — که بحیدر سپار فاطمه را
بعدازان روی خویش را بنمود — جانب حیدر اینچنین فرمود
ایکه

ایکه هستی بجسم من چون سر — نیز برخوان تو خطبه بار دگر
آن امیر عرب شده مشغول — پس بحمد خدا و نعت رسول
خطبه چون شاه دین تمام نمود — بعدازان رفت شیر حق بسجود
سجده را طول داد آنسرور — از پس سجده بر گرفت چه سر
گفت صد شکر حی بیچون را — که قبولم نموده آن مولا
بعدازان گفت شاه بوناصر — تا نمودند در زمان حاضر
سه طبق یک مویز و یک خرما — دیگری بود انگبین حلوا
قسمت اهل شهر فرمودند — جمله را نیک بذل بنمودند
بعدازان سید عرب و عجم — رفت نزد زنان و اهل حرم
گفت در نزد فاطمه بروید — از برایش مبارکی گوئید
رختهای خدیجه مادر او — بنمائید اینزمان بر او
برسر کرسیش چه بنشانید — عود در مجمرش بسوزانید
پس برون شد زخانه شاه جهان — بوسه زد بر رخ شه مردان
گفت بنمود تو را یقین نقدی — که بصرف آوری درین شادی
داشت دراعه شه ابرار — بر گرفت و برفت در بازار
شخص اعرابی رسید باو — گفت چند است قیمتش برگو
درجوابش



درجوابش بگفت ابر کرم — قیمتش هست پانصد درهم
دست در جیب خود نمود آنمرد — بدرهٔ پر ز زر برون آورد
داد آنرا بدست حضرت شاه — برد آنشه بر رسول الله
مصطفی گفت ای ولی خدا — گو چه کردی دراعهٔ خود را
شاه گفت آن قضیه را بنبی — که خریدش ز من یکی عربی
گفت آیا شناختی او را — شاه دین گفت اعلم است خدا
مصطفی گفت بود جبرائیل — که خریدش بحکم رب جلیل
داد آنرا بمن و گفت چنین — که بود این امانت شه دین
الغرض هرچه بود لایقشان — بخریدند در زمان ایشان
هم هدایا و تحفه بسیار — بنمودند مردمان ایثار
روز دیگر که شد حبیب خدا — گفت با شیر حق که مردم را
بطلب جمله را ز بهر طعام — از صغیر و کبیر و خاص و عوام
شاه دین گفت چون کنم مخبر — بنمایم تمام را حاضر
بعضشان رفته اند در صحرا — از پی شغل خود به بستانها
مصطفی گفت با علی ولی — رو ببام و بخوان بصوت جلی
آنچنان کرد حضرت حیدر — جمع گشتند مرد و زن یکسر

همه از

همه از خوان مصطفی خوردند — به تبرک بخانه ها بردند
شب بفرمان سید دوسرا — زین نمودند اسب شهبارا
نور چشمان احمد مختار — شد بران مرکب خجسته سوار
همچو خورشید شد عیان ز افق — نور او بر سما کشید تتق
هم بفرمان کردگار جلیل — ز آسمان جبرئیل و میکائیل
با دو فوج از ملک شده نازل — بسرای شهنشه باذل
از در خانه رسول الله — تا ببام علی ولی الله
ذکر پروردگار میکردند — بهر ایشان نثار میکردند
چند زن از زنان پیغمبر — بود همراه آن گل احمر
گرد آن شمع همچو پروانه — تا رسیدند بر در خانه
رفته در خانه شه مردان — همچو در در صدف شده پنهان
مصطفی پیک حضرت باری — خوانده سلمان و بوذر ازیاری
کرد همراه حضرت حیدر — که بریدش بخانه چون گوهر
هردو رفتند همره آنشاه — داخل خانه گشت همچون ماه
چون گذشته سه روز پیغمبر — شد روان سوی خانه حیدر
فاطمه دست خود نهاد بدست — نزد آنشاه با ادب بنشست

گف

کفت ختم رسل مبارکباد   ازره شرم او جواب نداد
ازخجالت سرش فکنده بزیر   بعد بکیاعنی چه بدر منبر
کفت درروز قبل چندزنان   آمده شاد وخرم وخندان
نه لباس ونه وضع آنزنها   بود مثل زنان این دنیا
درجوابش بکفت سروردین   بودن آنها تمام حور العین
بود دراین سخن حبیب الله   درزمان شخصی آمده ازراه
که زنان قریش بادل شاد   میرسند ازپی مبارکباد
شاه فرمود ازره احسان   تا نشانند آن تمام زنان
اندران دم پسر عم احمد   داشت آرام بر سر مسند
بریکی ازستون اشاره نمود   سخن آهسته پنهان فرمود
پس بفرمان آنشه برحق   درزمان کشت آنستون منشق
شاخه سبز شد ازاو پیرون   داشت بس میوهای کوناکون
علی مرتضی شه مردان   کفت ازروی لطف بابلبان
که ازین میوه‌ها بچین وببر   بهر ایشان زاکبر و صغر
پس بفرمان ان امام امم   کرد حاضر برایشان در دم
بعدازان شاه رو بایشان کرد   کفت دارید کوش از زن ومرد

هرکه

هرکه ماراز شیعیان باشد   ازمحبان ودوستان باشد
دست او میرسد باین اشجار   مگر آنکس که هست از کفار
هرکه از دوستان حیدر بود   شد روان سوی آن درختان زود
میوه میچید ونوش جان میکرد   لعن برجمله دشمنان میکرد
هرکه در سینه بغض حیدر داشت   تخم بخل وحسد بدل میکاشت
آنکسانی که دشمنان بودند   کفر برروی کفر افزودند
یاعلی من هم ازسکان توام   کمتر ازخاک آستان توام
یکنظر بردل کبابم کن   ازمحبان خود حسابم کن
مهرخود بردلم فزون کردان   سرمن خاک آستان کردان
برسان ازکرم تو محزونرا   بسر تربت امام رضا
بعدازان زایر حسینش کن   زایر نور هردو عینش کن
وقت مرکش رسان بخاک نجف   تاکه ازخاک او رسد بشرف
دایما دوستان پیغمبر   باد آب حیات در ساغر
دشمنانرا تمام زهر بلا   باد درجام تا بروز جزا

حکایت باغ فدک

بنام خداوند کون ومکان   زبسم الله اول کشایم زبان

که سر دف

که سردفتر جمله کارها   بود نام خلاق ارض و سما
هر آنکس که نامش کند ورد جان   شود نیکنام او بهر دو جهان
ز آثار صنعش بپا شد فلک   زمین و سموات و جن و ملک
نگارنده نه رواق سپهر   فروزنده کوکب و ماه و مهر
سمیع و بصیر است و حی و قدیم   رحیم و حکیم و علیم و حلیم
بود رازق انس و وحش و طیور   بعصیان عاصی رحیم و غفور
ز سنگ آورد گوهر تابناک   گل از خار و فرزند آدم ز خاک
پس از ذکر حمد خدای جهان   بنعت پیمبر گشایم زبان
حبیب خدا سید المرسلین   بروز جزا شافع المذنبین
شهی را که خواندش خدای کریم   بمهمانی خود بعرش عظیم
چه بر عرش بنهاد آنشه قدم   شد از مقدمش عرش حق محترم
محیط کرم خاتم انبیا   شفیع امم سید اصفیا
پس از ذکر نعت رسول کبار   ثنا گویم از صاحب ذوالفقار
من و مدح او هست امری عظیم   که گوید ثنایش خدای کریم
دمی آورم سوی میخانه رو   که گردم به یکبارگی مست او
بیا ساقی ای یار غمخوار من   بوقت کسادی بازار من

بده

بده یک دو ساغر از آن لعل نوش   که افتم چه موسی روم من ز هوش
بیا ساقی آن آب آتش فشان   که جوید خلیل خدا زان نشان
بده تا که نامم زمستان شود   از آن باده آتش گلستان شود
بیا ساقی ای مونس جان و دل   که داود جوید تو را زیر گل
بیاور از آن باده تند و تیز   ز راه کرامت بجامم بریز
بیا ساقی ای هادی گمرهان   بمن ده از آن باده ارغوان
که افتاده ام من ز راه هدا   تو برگیر دستم برای خدا
بیا ساقی ای نور شبهای تار   بیاور از آن باده خوشگوار
بمن ده از آن جام چون نور را   بنه بر لبم آن لب حور را
بیا ساقی ایندم تو حالم ببین   فتادم بدریای غم اینچنین
ببین حالت زار پست مرا   بیک جام می گیر دست مرا
بیا ساقی ای روح افزای من   نباشد ز تو هیچ پروای من
چه بسیار مشتاق روی توام   شب و روز در آرزوی توام
بیا ساقی ای مایه دین من   منور نما دین و آئین من
بمن ده از آن باده کوثری   که یک لحظه از خویش گردم بری
بیکدم شوم مست شاه نجف   دهان را گشایم مثل صدف

جوا

جواهر بریزم ابر بکدکر | زلعل و زیاقوت و در و گهر
تمامی ز مدح شه لوکشف | امیر عرب در بحر نجف
اگر تشنه گوش کن این حدیث | چه شهد شکر نوش کن این حدیث
روایت کند راوی این کلام | که در عهد موسی علیه السلام
یکی مردی از یاوران کلیم | که در دین و ایمان خود مستقیم
بسی عابد و زاهد و پارسا | نکوخواه مردان راه خدا
شب و روز مشغول ذکر حق | نشد ساعتی غافل از فکر حق
همی کرد در نصف شبهای تار | مناجات با حضرت کردگار
ز تعریف اوصاف خیر الانام | ز موسی شنیده بعمری مدام
بتورات هم از صفات رسول | بسی خوانده و کرده او را قبول
شد از جان و دل عاشق مصطفی | دلش گشته در قید غم مبتلا
ز شوق نبی مات و حیران شده | جهان بهر او همچو زندان شده
چه موسی روان شد ز دار فنا | بامر خدا سوی دار بقا
پس انگه قدم در بیابان نهاد | ز شهر و بلد رو بهامان نهاد
بکوه و در و دشت در روز و شب | عبادت نمودی برنج و تعب
همی کرد مدح رسول خدا | فرستاده صلوات بی منتها

بسی

بسی بود مشتاق خیر البشر | شده نور او در دلش جلوه گر
کهی بود مشغول نعت نبی | کهی خواند مدح علی ولی
کهی از غم مصطفی زار زار | همی ریخت یاقوت اندر کنار
کهی از فراق شه بحر و بر | امیر عرب حیدر صفدر
روان کرده سیلاب از چشم خویش | دلش از غم شاه دین ریش ریش
بکوه و در و دشت در سالها | همی گشت آن عابد پارسا
چه نزد یک شهر مدینه رسید | یکی وادی با صفائی بدید
بنا کرد یک معبد آن نیک نام | پس آنگاه کرد اندر آنجا مقام
بتوفیق خلاق لیل و نهار | برآورد یکچشمه خوشگوار
شد آن چشمه زاید همی دمبدم | بود از خبر آمد صاحب کرم ۲
چه آمد عمرش به آخر رسید | اجل نفخه صور در وی دمید
طلب کرد یاران خود را تمام | بنزد خود آمد از خواص و عام
همه گرد آمد گشتند جمع | چه پروانه جانباز بر گرد شمع
بگفتا که یک صندوقی بی کلید | بسازید و در نزد من آورید
بفرمان آن عابد پارسا | بیاورده صندوق و لوحی طلا
نوشته وصایای خود را تمام | بخط خود آن زاهد نیک نام

وصایای

[illegible]

وصایای او چون بآخر رسید / نهاد اندران صندق پر کلید
پس انگه دوباره وصیت نمود / باولاد خود حاضران هرکه بود
چه من بگذرم زین جهان غرور / رود جسم من در دل خاک کور
به پانصد و پنجاه بعد از هزار / چه از مرگ من بگذرد زینهار
منور شود عالم از نور حق / جهانرا مسخر کند چون شفق
زمکه محمد نمایان شود / بظلمتکه خلق تابان شود
چه مبعوث گردد به پیغمبری / کند بر همه سروران سروری
علی نام ابن عم و داماد اوست / دل خلق بعد از نبی شاد ازوست
نبی صاحب جمله معجزات / علی هست حلال مشکلات
نبی شافع روز محشر بود / علی ساقی حوض کوثر بود
نبی مفخر جمله کاینات / علی باعث خلقت ممکنات
زبعد از نبی نیست چون او ولی / بفضل و جوانمردی و پردلی
هرانکس کند پشت بر آن امام / بود دین و ایمان او ناتمام
بسوزد بقهر خدای کریم / معذب شود در عذاب الیم
بود نام او نام رب مجید / بهر قفل انگشت آنشه کلید
پس از مصطفی تا بروز حساب / نباید رسول و نیارد کتاب

بود

بود دین او ناسخ دینها / بهم بر زند دین و آیینها
چه نامش شود در جهان منتشر / بجن و ملک حکم او مستقر
کند هجرت از مکه آن شهریار / بشهر مدینه بگیرد قرار
به یثرب چه آنشاه ماوی کند / بچشم محبان خود جا کند
زما یکنفر رو کند سوی او / شود عاشق عنبرین موی او
کند دین غرای احمد قبول / شود داخل امتان رسول
پس انگه کند خواهش از مصطفی / که اصحابرا باشه اولیا
بعزم ضیافت همه شادمان / بیایند در منزل انجوان
چه روشن نمایند ماوای ما / شود معجزی ظاهر از مرتضی
بود معجزش انکه در این مقام / چه آرام گیرند از خاص و عام
فتد خاتم ختم پیغمبران / بجاهی که باشد بنزدیکشان
اشارت کند مصطفی سوی شاه / که آور برون خاتم از قعر چاه
وصی نبی شاه خیبر گشا / برون آورد خاتم مصطفی
بنوعی که نه چاه گوته شود / نه پای مبارک دران چه نهد
پس آنگاه خواهش کند از شما / که نزد من آرید صندوق را
شما نزد آنشاه حاضر کنید / که انگشت او هست بروی کلید

درآنده

درآمدم بانگشت معجز نما · کند فتح صندوق آن رهنما
چه بشنید این معجز باهره · که گردید زان نور حق ظاهره
همه دین او را گزیدند اعتبار · که تا حشر دینش بود برقرار
نثار قدمهای شاه انام · نمایند این قریه‌ها را تمام
که من کرده‌ام بر قدومش فدا · دل و جان و مال و همه قریه‌ها
مبادا ز حکمش بپیچید سر · که یابید جای خود اندر سقر
بود حکم او حکم پروردگار · عدویش بود رانده کردگار
هر آنکس خلافش کند کافر است · یقین روسیه در صف محشر است
بگفت این و جان را بجان آفرین · سپرد و روان شد بخلد برین
پس از مرگ آن پیر با اقتدار · چه بگذشت در سال و مدت هزار
بفرمان خلاق لوح و قلم · عیان شد مسیحا ز کتم عدم
بخلق جهان گشت پیغمبر او · بگمراهی خلق شد رهبر او
چه شد در جهان دین عیسی قوی · شده منهزم مذهب موسوی
خبر چون بیاران عابد رسید · که پیغمبری در جهان شد پدید
برفتند جویای احوال او · بشدند از کرامات و اقوال او
که بودند مشتاق ختم رسل · حبیب خدا مصطفی عقل کل

صفائی

صفائی که داده خبر جدّشان · بعیسی ندیدند آن زاهدان
برفتند در منزل خویشتن · نشستند امید شاه زمن
که تا کی کند نور خورشید او · طلوع از پس مشرق آرزو
چه بگذشت پانصد و پنجاه سال · فلک ریخت طرح نکوئی بفال
شب هجر یاران بپایان رسید · جهان گشت روشن چه صبح امید
شد از مکه نور نبی آشکار · تو گفتی که شب گشت نصف النهار
بهر جا بتی بود شد سرنگون · دل بت پرستان شده غرق خون
نجوم سموات بهر سجود · به تعظیم محبوب حیّ ودود
بهم ریخته بر زمین آمدند · پی نعت نور مبین آمدند
شد از جلوه نور آن نور پاک · چه عرش برین صفحه روی خاک
حجابانیان پرده بردار شدند · علمهای نوری برافراشتند
گشودند درهای هفت آسمان · هم از سدّ و فتح جحیم و جنان
تمامی روی زمین هرچه بود · ز آتشکده گشت آندم خمود
همه ساحران مات و حیران شدند · همه کاهنان لب بدندان شدند
پس از نور ختم همه انبیا · عیان گشت نور ولی خدا
دو نور از پس پرده شد آشکار · که بد مصدرش نام پروردگار

یکی گشت احمد ز نام احد / چه گردید میمی با و متحد
شده نور دوم شه لافتی / علی بی تفاوت ز نام خدا
یکی خوانده شد سید المرسلین / یکی دیگری قاتل المشرکین
یکی مصطفی شاه معجز نما / یکی مرتضی میر خیبر کشا
یکی سید جمله کاینات / یکی باعث خلقت ممکنات
یکی زینت عرش رب مجید / یکی قفل هر مشکلی را کلید
یکی بنده خاص جان آفرین / یکی مرشد جبرئیل امین
چه ظاهر شدند آن دو نور از عدم / جهان گشت چون گلستان ارم
چه در مکه شد دینشان پایدار / بجن و ملک حکمشان برقرار
بحکم ایشان قضا و قدر / بفرمانشان جمله خشک و تر
چه دیدند کفار مکه چنین / حسد برده بر سید المرسلین
که ما هر یکی صاحب کشوری / بمردانگی صاحب لشکری
سر سرکشان کوی میدان ما / تن پردلان فرش جولان ما
نباشد چه ما در میان عرب / بملک و قبیله باسم و نسب
همه پردل و پرفن و تیز چنگ / کنون هست از بهر ما عار و ننگ
محمد ز ند لاف پیغمبری / کند بر همه سروران سروری

کمر بهر

کمر بهر قتلش به بستند سخت / که بودند آن مشرکان تیره بخت
بهم عهد کردند آن کافران / که نصف شبی جملگی همعنان
بریزند در خانه مصطفی / نمایند خوا موش نور خدا
پس آنگاه نازل شده جبرئیل / بیاورد پیغام رب جلیل
که ای بهترین همه خاص و عام / ترا میرساند خدایت سلام
که دارند کفار عزم قتال / نباشی تو مامور بهر جدال
ترا باید از مکه هجرت نمود / بشهر مدینه بیائی فرود
برون رفت از مکه خیر الانام / نمود او بشهر مدینه مقام
مدینه شد از مقدمش گلستان / نشد گلستان بلکه باغ جنان
مهاجر و انصار بر گرد شاه / بمثل کواکب باطراف ماه
شنیدم که روزی رسول کبار / بشهر مدینه زهی باوقار
بمشغول وعظ آن حبیب خدا / بنزدش نشسته شه لافتی
یکی نوجوانی ازان زاهدان / که اسلام بود از جبینش عیان
ز حضار پرسید کین شهریار / که دارد بر اهل جهان افتخار
بگوئید نامش چه شهرش کجا / بگفتا محمد شه انبیا
شد از مکه ظاهر حبیب اله / به یثرب شده پرتو افکن چه ماه

چه نام

چه نام محمد رسیدش بگوش   بزد صیحهٔ آنجوان شد زهوش
چه مخبر شد از حال او مصطفی   ببالینش آمد بامر خدا
سرش را بدامن گرفت آنجناب   برویش فشاند از دو چشمان گلاب
پس از ساعتی دیده را باز کرد   زشرم نبی گریه آغاز کرد
چه دید این محبت جوان از رسول   بلا فاصله کرد ایمان قبول
بگفتا شهادت زصدق و صفا   شد از چاکران رسول خدا
چه روشن شد از نور ایمان دلش   روان شد سوی باب و هم مادرش
بگفتا بایشان حکایت چنین   شدم چاکر سید المرسلین
یقین امت سید انس و جان   کند سر فرازی بهر دو جهان
هر انکس بدل بغض او داد راه   بدنیا و عقبی بود روسیاه
شما را اگر میل راه هدا است   قبول ار نمائید دینش روا است
اگر دین خود را کنید اختیار   بسوزید از قهر پروردگار
بسی کرد ترغیب دین رسول   نکردند آئین احمد قبول
بیامد بنزد رسول مبین   بمالید برخاک راهش جبین
که ای گشته در دین من رهنما   بود مشکلی دیگرم حل نما
دلم گشته خون بهر ام و ابا   که هستند خارج زدین شما

اگر

اگر رحم بر حال ایشان کنید   زچاه ضلالت برون آورید
بفرمود آن سید ممتحن   که حاضر نما هر دو را نزد من
بر ایشان بسی لطف و احسان کنم   که تا هر دو شانرا مسلمان کنم
بگفت آنجوان اینچنین مشکلست   که بغض تورا هر یکی در دلست
زبغضی که دارند در دل نهان   نیایند نزدیک شاه جهان
اگر لطف تو شامل حال ماست   بچشم قدم گر گذاری رواست
بعزم ضیافت چه ای مقتدا   قدم رنجه سازی بماوای ما
شود کلبه ما چه خلد برین   زنند بوسه بر خاک او حور عین
بود حاضر انجام مرا باب و مام   همه خویش و اقوام و یاران تمام
چه بینند روی نکوی تو را   چنین خلق و این گفتگوی تورا
زمین قدومت مسلمان شوند   شرفیاب از فیض ایمان شوند
چه بشنید از او این سخن مصطفی   بگفتا اجابت نمایم تو را
برو فکر مهمانی خویش کن   دل خویش خالی زتشویش کن
که فردا بهمراه خود چند تن   زاصحاب با حیدر صف شکن
رسیم از پیٔ جملگی شادمان   چه بشنید اینجمله را آنجوان این مژده
زبس گشت مسرور آنخوش سیر   سراز پا ندانست پا را زسر   شد

شد از شوق مانند تیر از کمان / و یا برق لامع که از آسمان
سوی خانه از عشق رود نبی / که مهمان بود با علی ولی
بزد جارو از نوک مژگان خویش / بپا شد آبی ز چشمان خویش
هر آن چیز بود لایق میهمان / مهیا نمود آن نکو میزبان
ز شوق لقای محبط کرم / در آن شب نخوابید تا صبحدم
چه شب رفت از تیره بختی بخواب / برآورد خورشید سر از حجاب
بره دوخت چشمان خود آن جوان / پی انتظار شه انس و جان
که تا نور رویش شود آشکار / کند جان و دل را براهش نثار
چه خورشید ناگه بشیر و نذیر / ز پی شاه مردان چه بدر منیر
صحابه ز پی چون کواکب روان / رسیدند در منزل آن جوان
جوان دید چون شاه معراج را / ز پی حیدر آن صاحب تاج را
بزد بوسه بر خاک پای نبی / بمالید رویش بپای علی
بجائی که تعیین او کرده بود / چه دیدند بس آنمکان تنگ بود
بودی چار صفه میان حیات / جوان گفت با سید کائنات
که آنجا چه خوش منزل باصفاست / گر آنجا نشینید کامم رواست
چه بنشست آن شاه والا تبار / بپهلوی او صاحب ذوالفقار

جوان

جوان رفت و آورد خوان طعام / بگسترد ز انواع نعمت تمام
پس از اکل آن خوان برچیده شد / از آن زاهدان مجلسی چیده شد
همه اهل آن قریه از مرد و زن / باطراف آن سید ممتحن
ز هر جانبی زاهدی شد عیان / ز هر جای شد گفتگوئی بیان
همه مات و حیران آن گفتگوی / همه محو و مستان آن خلق و خوی
که ناگه از آن زاهدان یکنفر / یکی کاغذی نزد خیر البشر
بیاورد و گفت ای حبیب خدا / بمهر خود این را مزین نما
ز انگشت خود خاتم خویشتن / برون کرد آن پادشاه زمن
که تا مهر بر کاغذ او زند / دلش از غم و قید بیرون کند
بنزدیک او بود چاهی عمیق / فتاد اندر آن چاه مهر عقیق
بگفتا نبی با ولی اله / که افتاد خاتم در این قعر چاه
بباید تو از چاه آری برون / که حلال هر مشکلستی کنون
ولی خدا شاه دلدل سوار / وصی نبی صاحب ذوالفقار
قدم رنجه فرمود نزدیک چاه / که خاتم برون آورد بهر شاه
دو رکعت نماز اول آنجا نمود / پس آنگاه بهر دعا لب گشود
تمامی بدیدند آن حاضران / که آب آمد از چاه بالا چنان

که آ

که آمد مقابل بروی زمین — براو خاتم سید المرسلین
علی دید خاتم چه برروی آب — برآورد دست و کرف آنجناب
ببوسید و دادش بدست نبی — نبی گفت بخ بخ لک یا علی
چه دیدند این معجز آن زاهدان — بیاد آمد از گفته جد شان
ولی جمله بودند در انتظار — چه ظاهر شود بعد از آن شهریار
که ناگاه آن سید انس و جان — بفرمود کای فرقه زاهدان
بود یک امانت بنزد شما — بدست شما داده جد شما
کنون آورید این زمان نزد من — که ظاهر شود معجز بوالحسن
بگفتند کای سید و مقتدا — نشانی بگو زان امانت بما
بگفتا حبیب خدای مجید — بود صندق محکمی بی کلید
چه دیدند این معجز از مصطفی — کشادند لب را بحمد و ثنا
همه از دل و جان مسلمان شدند — مخلص باخلاق ایمان شدند
درآمدم بنزد رسول عرب — نمودند حاضر ز روی ادب
نبی داد آنرا بدست علی — بگفتا تو چون حل هر مشکلی
منم شهر علم و توئی باب او — منم بحر علم و تو غرقاب او
بود دست تو دست پروردگار — بود امر و نهی تو از کردگار

درخیبر

درخیبر از رتبه پست تو است — زمین و سما جمله در دست تو است
توئی قاسم نار و خلد برین — توئی در جهان فاتح المشرکین
بامر تو باشد قضا و قدر — بمحکوم حکم تو هر خشک و تر
بود فتح این عقده در شست تو — کلیدی ندارد جز انگشت تو
ز انگشت خود حیدر رتبه در — ز صندوق فولاد برداشت در
چه بگشود آن قفل را بی کلید — یکی لوح زر در میانش بدید
بخط خود آن زاهد پاکدین — نوشته وصایای خود را چنین
که چون بگذرم من ز دنیای دون — رود جسم من در لحد سرنگون
بچندی پس از مرگ من در جهان — نمایان شود ختم پیغمبران
که نامش محمد ز نسل قریش — همه دشمنانش ز اصل قریش
فرستاده حق بجن و بشر — کمین بند کانش قضا و قدر
نباشد دگر بهر او همسری — پس از مصطفی نیست پیغمبری
وجود جهان از طفیل وی است — ملایک همه جند و خیل وی است
نبودی اگر سید کاینات — نبیشد یقین خلقت ممکنات
پسر عم او حیدر رتبه در — بود صاحب ذو الفقار دو سر
وصی بلا فصل جز الا نام — بود در جوانمردی آنشه تمام

بود کان

بود کان جود سخا و کرم | بفرمان او هست لوح و قلم
بود مرشد جبرئیل امین | بود رکن هفت آسمان و زمین
بزور و شکوه و دل و پردلی | دگر کس نباشد بسان علی
من از غیب مؤمن بر ایشان شدم | کمین بنده شاه مردان شدم
کنون شایقم بر جمال نبی | بود آرزو بم لقای علی
ولی چون ازین مطلبم نا امید | باین فیض عظمی نخواهم رسید
چه جان نیست در عهد آن مقتدا | که سازم بخاک قدومش فدا
بخاک ره صاحب ذوالفقار | نمودم همه قریه ها را نثار
چه شیر خدا دید آن قریه ها | فدا کرده آن زاهد پارسا
علی کرد آن قریه ها را تمام | نثار قدمهای خیر الانام
فدک نام کرد آن قری را رسول | ببخشید بر دختر خود بتول
بفرمود کین مال زهرا بود | طمع کردنش حرف بیجا بود
کسی را نباشد در او هیچ حق | بود مال زهرا بفرمان حق
هر آنکس کند غصب حقش یقین | بود منزلش اسفل السافلین
سفارش باصحابه خود مصطفی | بسی کرد از بهر خیر النسا
که زهرا بود نور چشمان من | انیس دل و قوة جان من

چه رحلت

چه رحلت کنم من ز دار فنا | جهان بر اسپارم بدست [illegible]
مبادا باولاد من ظلم و کین | نماید کس از فرقه مشرکین
کسی کو نماید بر ایشان جفا | دل آزرده سازد بحبت مرا
پس از مصطفی قوم بد نام و ننگ | گرفتند بر حال او کار تنگ
کسانی که در عهد خیر الانام | نمودند دعوی زهد تمام
نبی چونکه پوشید چشم از جهان | عیان گشت کفر نهانیشان
گرفتند آن باغ را از ستم | دریدند آن کاغذ محترم
چنان آتش کین برافروختند | که جبریل را بال و پر سوختند
دری را که با اذن روح الامین | نشد داخل آن فرقه مشرکین
زدند آتش و سوختند از ستم | نهادند پا بی ادب در حرم
چه شد فاطمه نعش از هول | لگد زد بدر در به پشت بتول
که شد کشته فرزند او در رحم | شده قدسیان نوحه گر زین ستم
چنان بحر این ظلم شد موج زن | که بستند حبل المتین را رسن
فرو بسته شد جمله تا سوی | چه بستند دست ولی خدا
دل حیدر و آل پر درد شد | رخ مصطفی در جهان زرد شد
ثنا و تحیت درود و سلام | بر اولاد اطهار خیر الانام

ولعنت بر دشمنان ایشان

زند

زبد و جهان تا بروز شمار	فزون هر دمی صد هزاران هزار
هر آنکس بود دوستار علی	دلش گردد از نور حق منجلی
دل دشمنان تیره چون بخت شان	بگیرد عذاب خدا سخت شان
الهی بحق رسول کریم	به طه به یس بخلق عظیم
بنور رخ شاه دلدل سوار	ولی خدا صاحب ذوالفقار
بپهلوی بشکسته فاطمه	به آه دل خسته فاطمه
بآن طفل بی جرم صید حرم	که شد کشته ظلم اندر رحم
بدرد دل سید ممتحن	بمقتول الماس یعنی حسن
بخون گلوی حسین شهید	که شد کشته از ظلم و کین یزید
بیاران و اخوان آن مقتدا	به آن کشتگان سر از تن جدا
به اهل سراپرده آن امام	که بردند آن پکسا ز بشام
به نه دُر دریای پیغمبری	به آن نه گل گلشن حیدری
ببخشا گناه همه عاصیان	بده حاجت جمله شیعیان
عطا کن بمحزون سه چیز ای غفور	بدل مهر و چشمش بکا قبر نور

بود تا قیام قیامت چنین
دل دوستان شاد و دشمن غمین

یارب

یارب دل محزون مرا ساز منور	از نور خود و مهر علی ساقی کوثر
تا سر کنم از مدح شهنشاه غضنفر	داماد نبی شوهر زهرای مطهر

باب حسنین آنکه بود شافع محشر

شد در حرم کعبه چه آنشاه نمایان	از مقدم آنشاه شد کعبه گلستان
گشتند ملایک ز فرح خرم و خندان	بتها چه بدیدند عیان شد شده مردان

از کاخ حرم جمله فرو ریخت سراسر	هم خوار

در دامن گهواره عیان گشت چه آنشاه	تاریک شد از نور رخش هم مه کاه
شد حکم به آن حیه پس از جانب الله	شد داخل بیت ولی الله بناگاه

بدرید در آنحال ز دم تا دم اژدر

سلمان چه فرو ماند در آن دشت دمی خوف	برداشت بدرگاه الهی به دعا کف
ناگاه عیان گشته یکی شخص ملطف	کز مقدم او شد همه آفاق مشرف

بنمود در آن لحظه خلاصش ز غضنفر

روزی که نبودی بجهان آدم و حوا	نه جن و ملک بود نه این عرش معلا
نه هفت زمین بود و نه عالم بالا	نه ظلمت شب بود و نه چهره بیضا

نه ماه و نه خورشید بجز خالق اکبر

شد وحی خداوند در آنحال بجبریل	پرسید خداوند یکی لفظ ز جبریل

ذرما

درماندوند انست سخن حضرت جبریل — گردید دران لحظه علی هادی جبریل

جبریل زجان گشته ورا بنده و چاکر

شاهی که بود از همه خلق مکرم — زان پیش که آید بجهان حضرت آدم

بر اثبات دو کفهای یکی دید برهم — نگشود دگر تا که عیان شد شه اعظم

آنگاه گشوده زکرم حیدر صفدر

چون رفت بمعراج در آنشب نبی الله — بشنید یکی صوت چه صوت ولی الله

گفتا که مگر هست در اینجا اسد الله — ناگاه عیان شد زپس پرده یدالله

یک نیمه سیبی بربود آن یداحمر

سرداده بعدوان زراه کرم آیشر — درعرش خداوند نهاده قدم آینشر

ازکعبه برانداخت نشان صنم آیشر — بنهاد قدم در چه بئر العلم آیشر

یکلحظه نمود آن همه قلعه مسخر

چون رو کند شیر خدا جانب میدان — دلدل شود از روی فرح خرم و خندان

مشغول ثنا خوانی او قنبر خوشخوان — از ترس فتد لرزه بر اعضای دلیران

هم رو کند سوی عدم مرحب کافر

یارب بنما رحم تو بر این تن زارم — خواهم که بخاک نجفش جان بسپارم

در روز جزا چونکه سر از خاک برآرم — جز شاه نجف دادرسی هیچ ندارم

دست

دست من و دامان علی خواجه قنبر

یا شاه نجف یکنظری کن سوی محزون — بنگر که چسان گشته دلش مملو از خون

از بخشی ایام و دگر گردش گردون — برگیر تو دستش بحق خالق بیچون

چون غیر تو نبود بجهان هادی و رهبر

دارم دو غم در دل نهان این یکطرف آن یکطرف — آتش زده بر جسم و جان این یکطرف آن یکطرف

هست آن دو غم پر شور و شین از پادشاه عالمین — وا زار و اخوان حسین این یکطرف آن یکطرف

گفتا شهنشاه زمان دارم دو سر خونچکان — در خون خود گشته طپان این یکطرف آن یکطرف

هست آن دو سر اندر چمن افتاده بی غسل و کفن — یک ارغوان یک یاسمن این یکطرف آن یکطرف

یک از دو سر نازنین هست اکبر مه جبین — قاسم که گشته دل حزین این یکطرف آن یکطرف

قاسم زخون کرده خضاب اکبر زکین در آفتاب — روها نهاده بر تراب این یکطرف آن یکطرف

زینب بگفت ای ذوالمنن آتش زده بر جان من — داغ حسین و هم حسن این یکطرف آن یکطرف

گفتا سکینه یا ابا بنگر دمی بر حال ما — طفلان بی ام و ابا این یکطرف آن یکطرف

ای پادشاه معدلت بنگر بمحزون خجل

برکف نهاده جان و دل این یکطرف آن یکطرف

باززد شور حسینی بر سرم — از غم او جامه را بر تن درم

سینه دارم من از درد فراق — ریش ریش از زخم تیغ اشتیاق شمه

شمهٔ از عشق گویم این زمان / یکزمان دارید گوش ای شیعیان
هر که اول مینهد در عشق پا / میرسد بر او غم و اندوه ها
تا که هر کس نیست مرد راه عشق / باز گیرد پا را از چاه عشق
ساقیا می ده که گردم مست دوست / جرعهٔ نوشم شوم پابست دوست
تا بگویم عشق سر حدش کجاست / در دل فرزند شاه اولیاست
یادم آمد داستانی از حسین / گوش کن این قصهٔ پرشور و شین
چون شه دین گشت بر مرکب سوار / شد روان سوی عدوی نابکار
عشق و عقلش از زبان آمد بجنگ / شاه دین یکدم نمود آنجا درنگ
عشق گفتا یا حسین تعجیل کن / رو لقای لم یزل تحصیل کن
عقل گفتا چشم خود را بر قفا / بنگر این اطفال زار و خسته را
عشق گفتا قتلگه را کن نظر / بین جوانانت همه ببریده سر
عقل گفتا یکنظر کن بر حرم / بر زنان و دختران محترم
عشق گفتا این خیال باطل است / این غم و اندوهها بی حاصل است
عقل گفت این قوم از راه ستم / میزنند آتش بخرگاه حرم
عشق گفتا در سر کوی وفا / سهل باشد هر چه بینی از جفا
عقل گفت ای نور چشمان رسول / از چه بر خون ریزیت هستی عجول

عشق

عشق گفتا زود کار از دست رفت / هر که بوده مر تو را پابست رفت
آن شهید کربلا شاه عرب / گاه در غم بود گاهی در طرب
عاقبت گردید مست راه عشق / پای خود بنهاد اندر چاه عشق
شد روان سوی عدو با چشم تر / سینه بر تیر بلا کرده سپر
از جفای امت آن عالیجناب / پر بر آورده بمانند عقاب
عاقبت آن آفتاب از برج زین / اوفتاد از جور شامی بر زمین
شمر بر کف خنجر آمد بر سرش / تا نماید سر جدا از پیکرش
زیر تیغ شمر بی دین و حیا / بود مشغول مناجات و دعا
کای خداوند کریم لایزال / امت جدم ببخش ای بی مثال
عاقبت شمر لعین بی حیا / راس او را از قفا کرده جدا
آتشی زد بر دل کروبیان / نوحه گر گردید اهل آسمان
زین مصیبت وحش و طیر و مار و مور / نوحه گر هستند تا روز نشور

تابش داری رمق محزون ز غم
بر سر و بر سینه زن از این الم

تا بر اندام خود ای قاسم کفن پوشیدهٔ / چشم حسرت را از این دیر کهن پوشیدهٔ
جامهٔ عیش است در بر کردهٔ بهر زفاف / با کفن ای قاسم نازک بدن پوشیدهٔ

از غم خود در جهان بر مصطفی و بر علی   رخت ماتم هم بر اندام حسن پوشیده
پاره پاره میکند این گرگهای بیحیا   جامهٔ کای یوسف گل پیرهن پوشیده
چون شدی پژمرده ای سنبل درین گلزار غم   رخت ماتم بر جوانان چمن پوشیده
آخر ای چرخ این ستمها از چه باشد در جهان   جامهٔ جور و جفا را خود بتن پوشیده
بر سلیمان جهان اندر زمین کربلا   جامهٔ از خاک و خون بر آن بدن پوشیده
لیک در شهر دمشق از جور و بیداد فلک   رختهای زر بدیو و اهرمن پوشیده

گوئیا مخزون بجسم خویش این رخت سیاه
در عزای نور چشم بو الحسن پوشیده

بسکه افتاده بجانم شرر از قتل حسین   خون روان گشته ز چشمان تر از قتل حسین
گفت زینب بنگر بر دل من ای غفار   میرود شاه شهیدان بسوی جد کبار
گشته خون دلم از چشم روان چون فوار   از غم او بتن و جان و دل افتاده شرار

شعله در گشته ز پا تا بسر از قتل حسین

چونکه شد کشته شه تشنه جگر در میدان   از ستم عرش خدا گشت در آندم لرزان
اوفتاده بدل جن و ملک آه و فغان   اهل جنتش همگی موی کن و مویه کنان

طفلهای شه دین در بدر از قتل حسین

بعد قتل شهدا رفت چه شمر کافر   بسوی کوفه و شام آن عدوی پیغمبر

پس

پس بفخر به بهر شهر و بلد داد خبر   تا بمطلب من بی شرم و حیائی کافر

برسیدم نکشدم کمر از قتل حسین

با خبر گشت ز قتلش چه یزید ملعون   کمر از روی فرح حمد خدای بیچون
که شده زاده زهرا ز ستم غرقه بخون   گفت بر ظالم امروز بگردد گردون

که بمن آمده ایندم خبر از قتل حسین

بار الها بحق پادشه تشنه جگر   بحق قاسم و عباس و علی اکبر
بحق زینب و کلثوم حزین مضطر   نظری کن سوی مخزون بحق پیغمبر

که چه مجنون بود او دیده تر از قتل حسین

چه زخم پادشه تشنه لب اشماره کنم   زگریه روی زمین را پر از ستاره کنم
چه حلق پاره اصغر مرا بیاد آید   ز غم دو دست گریبان صبر پاره کنم
شه ستمزدگان چون بسوی مقتل شد   بگفت مادر اصغر بگو چه چاره کنم
ز پای تا بسرم شعله ور همی گردد   چه چشم خویش ز حسرت بگاهواره کنم
ز داغ اصغر بی شیر خون شده دل من   رسیده وقت که از دیده آشکاره کنم
ز غم بسر زد و میگفت قاسم داماد   ز خدمت شه بیکس چسان کناره کنم
سخن درست بگویم نمیتوانم دید   شوند کشته رفیقان و من نظاره کنم
بگر که رو بنمایم بسوی قوم مخالف   تنم ز خنجر و شمشیر پاره پاره کنم

زمین

زمین کرب و بلا را برای پا انداز زخون خویش در این ساعتش نگاره کنم
شود قبول شه را این کلامت ای محزون
مکان زعرش بلند تر هزار باره کنم
از گردش گردون شه دین یار ندارد در دشت بلا مانده مدد کار ندارد
فریاد از آن لحظه که فرمود شه دین از من خبری حیدر کرار ندارد
آمد بسر نعش علی اکبر و میگفت بر تن رمقی این گل بی خار ندارد
بگرفت علی اصغر و آمد سوی میدان گفتا که این طفل لبن خوار ندارد
ناگاه لعینی بکفش تیر بکفشا رحمی بدل این فرقه کفار ندارد
برگیر زمن ریز بحلق علی اصغر کین آب بجز آه شرر بار ندارد
زینب چه روان گشت سوی شام بلا گفت کین قافله یک قافله سالار ندارد
جز عابد بیمار که اندر غل و زنجیر جز حال پریشان تن تب دار ندارد
ای باد صبا گو بعلی در سفر شام معجر بسرش زینب افکار ندارد
تحریر نما خامه که محزون دل افکار
از داغ حسین طاقت گفتار ندارد
شمر در کرب و بلا دست چه بر خنجر زد خنجر شمر لعین بوسه بر آن حنجر زد
چونکه شد کشته شه تشنه جگر در میدان جبرئیل آمد و در خون حسین شهپر زد
فلک

فلک از تیشه بیداد زگلزار نبی نونهالان بنی فاطمه را یکسر زد
مصطفی را بگلستان جنان رنگ پرید تیغ بیداد چه بر فرق علی اکبر زد
حرمله تیر دو پیکان بکمانش بنهاد از قضا راست بحلقوم علی اصغر زد
بهر غارتگری خیمه شاهنشه دین زاده سعد لعین بانگ بر آن لشکر زد
بعد قتل شهدا شمر بحکم بن سعد خیمه ها را همه از راه ستم اخگر زد
دل فخریه عباد زغم خون گردید همچو فواره زمژگان ترش سر بر زد
شمر میگفت بفخریه بهر شهر و دیار منم آنکس که بگلزار نبی آذر زد
گفت محزون سخن از واقعه کرب و بلا
خون دل را ز قلم بر ورق دفتر زد
نوگل حسن چون دید از قضای ربانی بی معین و بی یاور کشته شه سبحانی
لاله غم و حسرت از رخش شکفت خاک راه شاه دین از مژه برفت
از تضرع و زاری با عمو بگفت کای عموی من بپیش بر دمی گفتگوی من
از جفای چرخ دون کشته عید قربانی
شوق کشته گردیدن هست بر سرم ذوق رفتن میدان شد بخاطرم
زور حیدر صفدر کشته یاورم بهر مصطفی حق مرتضی جان مجتبی
اذن ده مرا تا من جان دهم بآسانی
بافغان

زمین کرب و بلا را برای پا انداز | زخون خویش در این ساعتش نگار کنم

شود قبول شه ار این کلامت ای محزون
مکان ز عرش بلندتر هزار باره کنم

از گردش گردون شه دین یار ندارد | در دشت بلا مانده مددکار ندارد
فریاد از آن لحظه که فرمود شه دین | از من خبری حیدر کرار ندارد
آمد بسر نعش علی اکبر و میگفت | بر تن رمقی این گل بی خار ندارد
بگرفت علی اصغر و آمد سوی میدان | گفتا که این طفل لبن خوار ندارد
ناگاه لعینی بکفش تیر بکشا | رحمی بدل این فرقه کفار ندارد
برگیر ز من ریز بحلق علی اصغر | کین آب بجز آه شرربار ندارد
زینب چه روان گشت سوی شام بلا گفت | کین قافله یک قافله سالار ندارد
جز عابد بیمار که اندر غل و زنجیر | جز حال پریشان تن تبدار ندارد
ای باد صبا گو بعلی در سفر شام | معجر بسرش زینب افکار ندارد

تحریر بنا خامه که محزون دل افکار
از داغ حسین طاقت گفتار ندارد

شمر در کرب و بلا دست چه بر خنجر زد | خنجر شمر لعین بوسه بر آن حنجر زد
چونکه شد کشته شه تشنه جگر در میدان | جبرئیل آمد و در خون حسین شهپر زد

فلک

فلک از تیشه بیداد ز گلزار نبی | نونهالان بنی فاطمه را یکسر زد
مصطفی را بگلستان جنان رنگ پرید | تیغ بیداد چه بر فرق علی اکبر زد
حرمله تیر دو پیکان بکمانش بنهاد | از قضا راست بحلقوم علی اصغر زد
بهر غارتگری خیمه شاهنشه دین | زاده سعد لعین بانگ بر آن لشکر زد
بعد قتل شهدا شمر بحکم بن سعد | خیمه‌ها را همه از راه ستم اخگر زد
دل فخریه عباد ز غم خون گردید | همچو فواره ز مژگان ترش سر بر زد
شمر میگفت بفخریه بهر شهر و دیار | منم آنکس که بگلزار نبی آذر زد

گفت محزون سخن از واقعه کرب و بلا
خون دل را ز قلم بر ورق دفتر زد

نوگل حسن چون دید از قضای ربانی | بی معین و بی یاور کشته سر سبحانی
لاله غم و حسرت از رخش شکفت | خاک راه شاه دین از مژه بر رفت
از تضرع و زاری با عمو بگفت | کای عموی من ببین بر دمن گفتگوی من

از جفای چرخ دون کشته عید قربانی

شوق کشته گردیدن هست بر سرم | ذوق رفتن میدان شد بخاطرم
زور حیدر صفدر کشته یادورم | بهر مصطفی حق مرتضی جان مجتبی

اذن ده مرا تا من جان دهم بآسانی

بافغان

بافغان و زاری گفت شاه تشنه لب   کای جوان ناکام هاشمی نسب
خواهم آنکه تا چینم مجلس طرب   حجله تو را دشت کربلا عشرت و عزا
تا همه زنان بینند عیش یوسف ثانی

پس بزینب مضطر گفت آنجناب   دختر عزیز مرا با دل کباب
سرمه اش ز بخت و از دیده اش گلاب   خون دل حنا بهر دست و پا زیورش بنما
نزد من بکن حاضر آنچنان که میدانی

پس بامر شاه دین حاضرش نمود   خون دل چه سیلاب از دیده اش گشود
شاه تشنه کامان غم از دلش ربود   کای روان من جسم و جان من همزبان من
رو بحجله قاسم همچو ماه تابانی

آنجوان چه دیدار نوعروس دید   دست مرحمت آنکه بسرش کشید
صوت هل مبارز را ناگهان شنید   پس ز جای جست زد تیغ و دست همچو شیر مست
شد روان سوی میدان همچو صبح نورانی

در میانه میدان او به تیغ تیز   کرده بر عدو و طا هر روز رستخیز
سرکشان ز بیم جان روی در گریز   همچو شیر نر گشته حمله ور از پیش ظفر
رو بهر که آوردی در زمان شدی فانی

ابن سعد بد اختر چون چنان بدید   جامه بر تن نحسش از غضب درید
نعره

نعره بر آن لشکر از جگر کشید   کای سپاه کین بکین است کرده این بنخیز
تنگ و بر شما میدان همچو کنج زندانی

کای سپاه بی درد و بیحیا گروه   لشکر اندرین صحرا هست کوه کوه
صاحب دل و زور و صولت و شکوه   از چهار سو آورید رو بیکس است او
موج و بر سرش آرید همچو بحر عمانی

موج زن چه دریا شد لشکر شریر   گرگ و روبهان از کین گشته شیرگیر
تیغ و نیزه و خنجر سنگ و چوب تیر   آن منافقان گشته هم عنان بهر یکجوان
تا ز پا در آوردند نونهال عمرانی

داغ قاسم داماد شعله زد بدل   از غمش دل محزون گشته مشتعل
بریزد از دو چشم خود اشک متصل   بهر آنجوان میزند فغان گشته نوحه خوان
صفحه مینگارد با حالت پریشانی

آخر زمانه حرمت دین را تمام کرد   دوران بکام کافر بی ننگ و نام کرد
آبی که مهر فاطمه بود از ره عناد   بهر حسین و انش حرام   کرد عترت
بر زاده معاویه بخشید تاج زر   راس حسین بر سر نی پر ز دام کرد
دار الخلافه شام نمود وچه صبح عید   صبح امید آل علی را چه شام کرد
زنهای شام را به پس پرده جای داد   قسمت بدختران علی شهر شام کرد

بنشاند جمله را بشترهای بی‌جهاز   در شام و کوفه شهره هر خاص و عام کرد
آن سینه که مخزن اسرار غیب بود   شمر لعین کافر بی‌دین مقام کرد
اهل حریم محترمش را بشام برد   در مجلس یزید چه بی‌احترام کرد
اطفال بیگناه و صغیران بی‌پدر   از ایشان مضایقه منع از طعام کرد
هرگز ندیده کس نشنیده است در جهان   ظلمی که او بعترت خیر الانام کرد

مخزون طمع بچاکری شاه دین نمود
با خویشتن ز بیخردی فکر خام کرد

ندانی چه واقع شد بدشت کربلا ایدل   بباید خون بریزی جای اشک از دیده‌ها ایدل
قدم بگذار یکدم در زمین کربلا و انگه   ببین خشکیده از باد حوادث لاله‌ها ایدل
بگلزار نبی بنگر ز جور چرخ دون پرور   خزان گردیده گلشن بلبل افتاد از نوا ایدل
نگار تیشه بیداد در بستان پیغمبر   نمانده سرو و شمشاد و گل و نخلی بجا ایدل
بیکجانب قد سرو علی اکبر بخون غلطان   ز یکسو قامت عباس افتاده ز پا ایدل
بخاک و خون طپیده یکطرف عبد الله جعفر   بیکجانب نهال قاسم با در حنا ایدل
شه لب تشنگان اندر میان قتلگه بیکس   تن از سر دور مانده سر ز تن گشته جدا ایدل
علی اصغر چه گل پژمرده گشته اندرین گلشن   سکینه بلبل آسا نغمه خوان با صد نوا ایدل
نشسته بر سر نعش علی اکبر کند افغان   چه قمری هر زمان لیلا در غم مبتلا ایدل

عروس قاسم غمگین نموده دست و پا رنگین   ز جور چرخ ظلم آئین عروسیش عزا ایدل

ازین گلزار پژمرده دل پیغمبر آزرده
چه مخزون باش افسرده بهر صبح و مسا ایدل

ای شیعه مهیا شو از بهر مه ماتم   آید پی ذیحجه سوزد همه عالم
ایام سرور و عیش بگذشت و از پی رسید   بر خلق جهان یکسر ایام عزا ایدم
ای سینه زنان یکسر در ماتم شاه دین   اندر شب هر جمعه بر سینه زنید از غم
ای باد صبا از من رو کن سوی شاه دین   در خاک نجف برگو با پادشه عالم
در کرب و بلا بنگر سردار شهید از را   از فتنه چرخ دون بی یاور و بی همدم
یکسوی جوانانش یکسوی محبانش   افتاده بخاک و خون چون نقش که بر خاتم
اطفال یتیمش را شد قوت ز خون دل   زنهای اسیرش را بی چادر و بی محرم
راس شه دین بر نی که شام و گهی کوفه   در کرب و بلا جسمش پامال سم ادهم

از گردش چرخ دون گشته دل مخزون خون
وز ماتم آن بیکس شد دیده او پر نم

کشتی عیان ماه عزای حسین   جان و دلم باد فدای حسین
ماتمیان جای سرشک از مژه   خون بچکانید برای حسین
باد صبا چون بحرم وزید   گشت جهان نوحه سرای حسین

جن و ملک ورد زبان ساخته　　صبح و مسا ذکر ثنای حسین
جمله اصحاب همه باختند　　جان بسر کوی وفای حسین
قاسم و عباس سه اخوان او　　داده سر و جان بهوای حسین
اکبر و اصغر شده قربان دوست　　در سفر کوی منای حسین
شاه روان گشته سوی قتلگاه　　ناله طفلان زقفای حسین
از ره کین شمر ستمگر کشید　　خنجر خونخوار بنای حسین
رفت پیغما سپر و تیغ و　　خاتم و انگشت وردای حسین
ظالمی از فرقه بی نام و ننگ　　چکمه برون کرد زپای حسین
آه ازان لحظه که یکسر بسوخت　　شمر لعین خیمه سرای حسین
سینه زن و گریه کنان را بود　　روز جزا تحت لوای حسین
جرم و گناه همه شیعیان　　بگذرد از لطف خدای حسین
راه جنان رشته حبل المتین　　خامه نارست بکای حسین
بردل محزون بجزاین هیچ نیست
در دو جهان شوق لقای حسین
ای چرخ تو چون جفا پسندی　　در آتش جبرنم فکندی
سیراب نموده خس و خار　　گلزار نبی زبیخ کندی
ازچیت

ازچیت که دشمنان دین را　　دادی زر و مال و گنج چندی
اولاد نبی بر آتش دل　　گردیده تمام چون سپندی
گریان همه آل مصطفی شد　　هرگز تو مباد آنکه خندی
اکبر چه روانه شد بمیدان　　گفتا شه دین بدردمندی
کای سرو روان ناامیدم　　گویم سخنی بجبر بندی
مخرام بدین صفت مبادا　　کز چشم بدت رسد گزندی
رفتی تو چه جان زقالب من　　نبود دگرم چه سودمندی
جز آنکه بسوزم از فراقت
در آتش صبر و اشتیاقت
از گردش چرخ چون ننالم　　کاز سنگ جفا شکست بالم
از کشتن سرور شهیدان　　آتش زده بر تمام عالم
عباس چه کرد عزم میدان　　گفتا شه دین نگر بحالم
ای ماه تمام آل هاشم　　ای روی تو آفتاب عالم
رفتی تو چه جان زقالب من　　خم گشت ز رفتنت نهالم
عباس بگفت ای برادر　　من شایق روی ذوالجلالم
چون دور شدم زخدمت تو　　بنمای زلطف خود حلالم
کفاکه

کفتا که ز رفتن تو نومیدم　　هجر آمده از پی وصالم
من بعد تو نیست هیچ سودی　　این آه و فغان و قیل و قالم

جز آنکه بسوزم از فراقت
در آتش صبر و اشتیاقت

فریاد ز جور چرخ و افلاک　　گردید دل جهان از و چاک
آباد نموده خانه کفر　　سرشاد نموده مار ضحاک
اهل حرم حسین مظلوم　　معجر سیه و نشسته بر خاک
لیلا چه بدید نوجوانش　　شد سوی عدو بچشم نمناک
از دل بکشید آه و کفتا　　ای بر تو فدای حسن چالاک
ای تازه جوان نا امیدم　　راهیست مرو بسی خطرناک
رفتی بسفر ز من ربودی　　جان و دل و عقل و هوش و ادراک
زود است غروبت ای مه نو　　سازی دل شادم ار چه غمناک
دست از تو کشیدن است مشکل　　مهر از تو بریدن است حاشاک

جز آنکه بسوزم از فراقت
در آتش صبر و اشتیاقت

دردا که لب رسید جانم　　هیهات که شد ز کف عنانم

داغ

داغ حسن و عزای قاسم　　زد شعله بمغز استخوانم
انگونه شدم ضعیف و لاغر　　کز هستی خویش در کمانم
قاسم بزمین کربلا کفت　　از بهر عموی ناتوانم
افتاد ز کردش زمانه　　آتش بمیان جسم و جانم
از جنگ و قتال رخ نتابم　　الا که بریزد استخوانم
کفتا ز پیش عروس دلریش　　عهد تو شکست و من همانم
رفتی و من از فراق رویت　　از دیده خویش خون چکانم
در دام غمت شدم کرفتار　　من چاره درد خود ندانم

جز آنکه بسوزم از فراقت
در آتش صبر و اشتیاقت

بر دل زده جور روزکاری　　افزون ز هزار زخم کاری
از بیکسی امام مظلوم　　شد خون دل از دو دیده جاری
اعدا بسریر جاه و عزت　　احباب بذلت و بخاری
کردید سفید چشم صغری　　از بسکه کشید انتظاری
در فرقت دوری برادر　　بنشسته بخاک رهکذاری
فریاد کشید از دل و کفت　　کای مونس جان بیقراری

مردم

کفشا که زرفتن تو ایندم   هجر آمده از پی وصالم
من بعد تو نیست هیچ سودی   این آه و فغان و قیل و قالم

جز آنکه بسوزم از فراقت
در آتش صبر و اشتیاقت

فریاد ز جور چرخ و افلاک   گردید دل جهان از و چاک
آباد نموده خانه کفر   سر شاد نموده مار ضحاک
اهل حرم حسین مظلوم   معجر سیه و نشسته بر خاک
لیلا چه بدید نوجوانش   شد سوی عدو بچشم نمناک
از دل بکشید آه و گفت   ای بر تو قبای حسن چالاک
ای تازه جوان نا امیدم   راهیست مرو لبی خطرناک
رفتی بسفر ز من ربودی   جان و دل و عقل و هوش و ادراک
زود است غروبت ای مه نو   سازی دل شادم از چه غمناک
دست از تو کشیدن است مشکل   مهر از تو بریدن است چالاک

جز آنکه بسوزم از فراقت
در آتش صبر و اشتیاقت

دردا که بلب رسید جانم   هیهات که شد ز کف عنانم

داغ

داغ حسن و عزای قاسم   زد شعله بمغز استخوانم
آنگونه شدم ضعیف و لاغر   کز هستی خویش در گمانم
قاسم بزمین کربلا گفت   از بهر عموی ناتوانم
افتاد ز گردش زمانه   آتش بمیان جسم و جانم
از جنگ و قتال رخ نتابم   الا که بریزد استخوانم
کفشا ز پیش عروس دلریش   عهد تو شکست و من همانم
رفتی و من از فراق رویت   از دیدهٔ خویش خون چکانم
در دام غمت شدم گرفتار   من چارهٔ درد خود ندانم

جز آنکه بسوزم از فراقت
در آتش صبر و اشتیاقت

بر دل زده جور روزگاری   افزون ز هزار زخم کاری
از بیکسی امام مظلوم   شد خون دل از دو دیده جاری
اعدا بسریر جاه و عزت   احباب بذلت و بخاری
گردید سفید چشم صغری   از بسکه کشید انتظاری
در فرقت دوری برادر   بنشسته بخاک رهگذاری
فریاد کشید از دل و گفت   کای مونس جان بیقراری

مردم

مردم ز فراق دوری تو — این بود وفا و عهد و یاری
گفتم مگر از سر ترحم — بر تربت من قدم گذاری
نومید شدم ز وصل رویت — نبود دگرم ز هیچ کاری

چرا نگه بسوزم از فراقت
در آتش صبر و اشتیاقت

بنموده جفای چرخ پیرم — گرده است ز عمر خویش سیرم
گفتن ز شهادت شه دین — نقشیست که بسته در ضمیرم
در ماتم سرور شهیدان — بر چرخ برین رسد صفیرم
زینب بمیان قتلگه گفت — من بی کس و درد و جا اسیرم
بیکس نی اسیر ظالمانم — و از مهر حسین دستگیرم
زین سوی محبت برادر — خواهم که بپای او بمیرم
زان سوی کشد بخوار و زاری — آن شمر سیه دل شریرم
پس گفت بشاه تشنه کامان — رفتی تو چرا ای مه منیرم
من بعد تو در جهان بخواری — بنشینم و صبر پیش گیرم

چرا نگه بسوزم از فراقت
در آتش صبر و اشتیاقت

محزون

محزون بود از کمین غلامت — بنمای قبولش از کرامت
محزون ز غمت شده است دل ریش — از روز الست تا قیامت
محزون چه نموده در رکابت — تا حشر همی خورد ندامت
محزون بدلش محبت تو است — گز پل گذرش کنی سلامت
محزون بجمال توست مشتاق — آرد بزبان خویش نامت
محزون زده کف بدامن تو — تا کس نکند بهو ملامت
محزون که بهیچ نیست قابل — چرا نگه بگوید از کلامت
محزون سخن از تو کرد انشا — تا در دو جهان بود علامت
محزون بشهید کربلا گفت — مایوسم از آن جمال و قامت

چرا نگه بسوزم از فراقت
در آتش صبر و اشتیاقت

کینه‌ها و کین مهر و فتنه‌ها خنجر نگر — در نگر چرخ دون پرور نگر ۲
دست کین بگشاده بوجهل لعین گجسته‌ها — از عناد تا رسید بر مراد
زد شکسته کو هر دندان پیغمبر نگر — در نگر چرخ دون پرور نگر
کافر و فاسق نشسته بر سر مصطفی — بر ملا کار شان ظلم و جفا
رشته از ظلمشان بر گردن حیدر نگر — در نگر چرخ دون پرور نگر

سبط

سبط خیر المرسلین زهر بلا دائم بجام　　تلخ کام آن امام ابن الامام
زاده سفیان بکام از شیر و شکر نگر　　در نگر چرخ دون پرور نگر
قطع بین دست علمدار (از صدر زین) و خون　　بر زمین قامت سلطان دین
هلهله گویان و کف زن لشکر کافر نگر　　در نگر چرخ دون پرور نگر
غل بگردن سر بزیر افکنده زین العابدین　　دل حزین از جفای مشرکین
ملحد دور از خدا را تاج زر بر سر نگر　　در نگر چرخ دون پرور نگر
دشمنان دین همه با غرور و جاه و احترام　　شاد کام باده گلگون بجام
زهر کین آل نبی را جمله در ساغر نگر　　در نگر چرخ دون پرور نگر
اهل بیت مصطفی یکسر اسیر سلسله　　سلسله قسمت این سلسله
شامیان در ناز و نعمت خوابگاه از زر نگر　　در نگر چرخ دون پرور نگر
بهر لب خشکیدگان بین دیده محزون پر آب　　چون سحاب اشک ریزد بر تراب
چشم گریان قلب سوزان تا صف محشر نگر
در نگر چرخ دون پرور نگر
حق بود با آسمان گر خون بگرید　　بر زمین در غم سلطان دین ۲
پر شود گر نه فلک از آه و فغان　　خروش با مسیح افتد ز هوش
خاک غم ریزد بسر تا حشر گرد روح　　الامین در غم سلطان دین

پر خروش از زمین تا آسمان [illegible]
در غم سلطان دین

کرکند

کرکند نیلی به بر ختم رسل اندر　　جنان با تمام قدسیان
یا زند بر سینه و بر سر امیر　　المومنین در غم سلطان دین
گر بگردن مجتبی از غم کند شال　　عزا روز و شب زین ماجرا
یا شود خیر النسا در خلد خاکستر　　نشین در غم سلطان دین
تیره گون گردد زمین دریا بر آرد　　موج خون چرخ گردد واژگون
چار ارکان شش جهت نه فلک گردد　　حزین در غم سلطان دین
خاکیان گردند نابینا تمامی از　　بکا بهر شاه کربلا
شهسواران سرنگون گردند گر از　　برج زین در غم سلطان دین
غل بگردن پای در زنجیر و دستش　　از قفا لبسته از ظلم و جفا
سر بزیر افکنده گریان گشته زین　　العابدین در غم سلطان دین
گر سکینه نوحه گر از سیلی شمر　　پلید یا بلرزد همچو بید
یا کند زینب پریشان گیسوان　　عنبرین در غم سلطان دین
زاه طفلان گرفتد یک شعله　　اندر جهان تا بهفتم آسمان
ما سوی الله سر بسر سوزد ز آه　　آتشین در غم سلطان دین
متصل گر خون دل ریزند آل　　مصطفی جای اشک از دیدها
تا که موج اشک گردد سد راه　　مشرکین در غم سلطان دین

کلک

محزون گرفته از ره ذکر   نوک قلم از مصیبت درد الم

یا که سازد خون آل از دیده برزد

بر حسین در غم سلطان دین

دیدی که چرخ جز سر جور و ستم نداشت   هر شهید کربلا جز الم نداشت
روز الست داد باو خط بندگی   بشکست عهد و زغم او هیچ غم نداشت
اهل حریم محترمش را بشام برد   او هیچ حرمت حرم محترم نداشت
آل نبی نشانه تیر بلا نمود   صیاد در حرمت صید حرم نداشت
جسم حسین بی سر و عریان بحرگاه   گویند کهنه پیرهن آن نیز هم نداشت
پوشید چشم از نگش ساربان دون   با آنکه شاه در حق او جز کرم نداشت
در راه شام زینب افگار یاوری   جز کعب نیزه بر سر خود دمبدم نداشت
هر کس که کرد بیعت و بشکست بیعتش   مهر و محبتش بدل اندر عدم نداشت

محزون برای نور دو چشمان فاطمه
جز خون دل ز دیده و نوک قلم نداشت

اکبر آن نوگل گلزار رسول   ثقلین قرة العین حسین
کز غمش گشته سیه پوش مقام و   حرمین قرة العین حسین
آنکه در شکل و شمایل چه رسول   دو سراست قرة العین حسین

بدلیری و

بدلیری و شجاعت چه علی شیر   خداست قرة العین حسین
قرة العین حسین است ولی   زهراست قرة العین حسین
قرة جان و دل و دیده آدم   لیلاست قرة العین حسین

دیدن روی منیرش شده نور
البصرین قرة العین حسین

دید چون بیکسی و غربت شاه   شهدا قرة العین حسین
که در آن دشت بلا مانده غریب   تنها قرة العین حسین
یاوری نیست بجز ناله طفلان   رفقا قرة العین حسین
کرد آرایش حرب آنمه فرخنده   لقا قرة العین حسین

شد روان جانب میدان چه شه
بدر و حنین قرة العین حسین

هر طرف بر سر اعدا زغضب راند   عقاب قرة العین حسین
کرد از خون عدو تیغ و کف خویش   خضاب قرة العین حسین
غرق در لجه خون گشت ولی   تشنه آب قرة العین حسین
تا برون رفت ز جسمش رمق و   طاقت و تاب قرة العین حسین
عاقبت کشته شد از خنجر و از تیغ   سنین قرة العین حسین

چونا

چونکه شد کشته علی اکبر ناکام		رسید قرة العین حسین
از جفای فلک و لشکر خونخوار		یزید قرة العین حسین
این خبر چون بسراپرده ماتم		برسید قرة العین حسین
ام لیلا زد و کف جا طاقت		بدرید قرة العین حسین

کرد محزون دل افکار روان خون
زد و عین قرة العین حسین

سودای کربلا رخ گردون سیاه کرد		هم شعلهٔ بجز من ماهی و ماه کرد
زان شعله زد شرار براکان ماسوی		تا جسم و جان عالم امکان تباه کرد
چون شد روانه شاه شهیدان بحرگاه		از بی کسی بشش جهت خود نگاه کرد
کفتا بود کسی که کند یاری حسین		نامد جواب رو بسوی قتلگاه کرد
بگریست زار زار و بگفتا که یا نبی		بنگر بباب خویش چه ظلم این سپاه کرد
برخیز ای نهال گلستان فاطمه		بین داغ تو جهان همه پرسوز و آه کرد
نعش پدر چه دید سکینه بقتلگاه		گفتا زمانه کمترم از خاک راه کرد
لیلا چه دید پیکر اکبر بگریه گفت		دیدی فلک چگونه مرا بی پناه کرد
گویا خبر نداشت ز یعقوب کربلا		کین یوسفش اسیر بزندان چاه کرد
محزون گریست بهر علی اکبر حسین		قلب حزین خویش باشکش گواه کرد

باز

باز بیا شد ماه محرم		نوحه سرا شد جمله عالم
گشت نمایان ناله و افغان		تا که بدوران شد مه ماتم
نیر زمانه کرده نشانه		خانه بخانه از دل آدم
خون نزد دل خاک رشته بر افلاک		دل شد صد چاک آه از این غم
چهره لاله قطره ژاله		غنچه و لاله نرگس خرم
رنگ پریده خون بچکیده		جامه دریده گشته قد خم
ناله بلبل بر سر هر گل		هست تسلسل در غم آدم
چرخ مطبق کرده بناحق		کافر مطلق فارغ و بیغم
شاه بشهیدان مانده بمیدان		بیسر و عریان بیکس و همدم
لشکر اعدا برده بیغما		زان شه والا جامه و خاتم
از غم اکبر و از غم اصغر		زینب مضطر دل شد پر غم
بین شد یکسان اشک محبان		خون جوانان سیل دمادم
زینب ناکام در سفر شام		داشت سرانجام دیده پرنم
قید سلاسل پا شد در گل		هم متزلزل هم متوهم
آه سکینه گشته بسینه		نار دفینه طور مجسم
گردش گردون داده بمحزون		دامن پرخون دیده پرنم		طو

طوطی طبع من اینک نغمه‌خوان آمده است
چشم پوشیده مسلم رضا آمده است

تا کند نوحه از شاه شهیدان انشا
بهواخواهی شاه شهدا آمده است

از نیستان شکر بهره نبرده است کنون
در گلستان حسینی بچرا آمده است

چونکه پژمرده شد از تشنه لبی گلهایش
بلبل آسا بصد افغان و نوا آمده است

آب یاری کند از چشمه چشم و دل خویش
با دل و چشم پر از خون دگر آمده است

همچو مرغ سحری ناله جانسوز کند
که نهال چمن افتاده ز پا آمده است

هر طرف سرو قدی لاله رخی افتاده
گوئیا باد سمومش ز قفا آمده است

بتمنای ری آن کافر بی دین دغا
زاده سعد در این دشت بلا آمده است

بهر غارتگری خیمه سرای شه دین
شمر با لشکر بی شرم و حیا آمده است

شاه دین بر سر نعش علی اکبر فرمود
بنگر مادرت از خیمه سرا آمده است

اکبر تشنه جگر گفت بشاه شه دین
کای پدر جام بکف شیر خدا آمده است

گفت کلثوم بزینب بنگر سلسله را
شمر بی دین ز پی بستن ما آمده است

بر سر نعش برادر بفغان زینب گفت
درد مندی بنگر بهر دوا آمده است

پادشاها تو سلیمانی و محزون چون مور
گر قبولش کنی از صدق و صفا آمده است

از ظلم و کین اشقیا شاه شهیدان کشته شد
آخر بدشت کربلا سلطان خوبان کشته شد

جبرئیل آمد ز جنات با آه و فریاد و فغان
گفتا که سلطان جهان ظاهر و پنهان کشته شد

شهزاده سلطان دین مقتول شد از تیغ کین
بل از جفای مشرکین با یار و اخوان کشته شد

اصحاب و یار و مهوشش هم اکبر و هم اصغرش
عباس و عون و جعفرش از جور عدوان کشته شد

از گردش چرخ کهن شد جامه اکبر کفن
چون یوسف گل پیرهن در جنگ گرگان کشته شد

در دامن دشت بلا قاسم بدست از خون حنا
عیشش مبدل بر عزا در آن بیابان کشته شد

گفتا سکینه با خدا این حالت زار مرا
از ظلم شمر بیحیا بابم بمیدان کشته شد

شد کوه لرزان از ستم شد ابر غران از الم
بارید باران درد و غم چون شاه شاهان کشته شد

باد صبا اندر جنان بر گو بجیبه الامان
از کینه مروانیان آیات قرآن کشته شد

از جور چرخ نیلگون ارکان عالم شد بخون
محزون بریز از دیده خون فرزند عمران کشته شد

شه ماتم زدگان تا ز فرس افتاده است
بس فغانها است که در جان جرس افتاده است

هر که ز اصحاب حسین دید رخ حور العین
در رهش کشته شد و از هوس افتاده است

گل گلزار نبی خار شد از فتنه خار
بزمین سنبلش از کینه خس افتاده است

تیغ بر کف علی اکبر بمیان اعدا
چون عقابیست که در خیل مگس افتاده است

زرد شد چهره طفلان ز غم تشنه لبی
تا که سقای شهیدان ز فرس افتاده است

پا برهنه بره شام یکی دخترکی
کاروان رفته و از قافله پس افتاده است

همدم زینب بیچاره بود شمر پلید   بنگر تا سر و کارش بچه کس افتاده است

از غم زینب افکار ببین محزون را
همچو مرغی است که در کنج قفس افتاده است

خانه دین را خراب ای چرخ گردون کرده   ظلم بر آل نبی از حصر افزون کرده
بسکه جاری گشته از خون جوانان هر طرف   دامن دشت بلا را شط جیحون کرده
قامت عباس چون از صدر زین شد سرنگون   حالت اطفال از دهشت دگرگون کرده
عارض اکبر چه ماه چهارده شد در خسوف   ام لیلا را از این غم دیده پرخون کرده
شادی قاسم بدشت کربلا کردی عزا   رخت دامادی ز خون خویش گلگون کرده
تیر بر حلق علی اصغر زدی از راه کین   لاله گون از خون اصغر دشت و هامون کرده
تا ز پا افکنده نخل قد سلطان دین   زینب و کلثوم را از خیمه بیرون کرده
چونکه شد سلطان بخاک و خون بدشت کربلا   عالمی را از غم آن شاه مجنون کرده
تخت و تاج زر مهیا کرده بهر یزید   خوشدل از قتل حسین آن کافر دون کرده
بهر هفتاد و دو تن آماده در دشت بلا   خنجر و تیغ و سنان الحق وارون کرده

آتشی از آه طفلان بسینه کس نهان
در رگ و پیوند و جسم جان محزون کرده

بندم ره سیلی که ز چشمان تر آید   آتش شود و شعله وی بر جگر آید

خواهم

خواهم چه بگویم غمی از شاه شهیدان   افزون ز هزاران غم او در نظر آید
چون شرح دهم ماتمی از زاده زهرا   پایان نرسیده است که نوعی دگر آید
ز احوال شهیدان چه بنوک قلم آرم   سوزان شود از نوک قلم پر شرر آید
چون یاد کنم از غم و طفلان اسیران   اعضا همه خون گردد و از دیده بر آید
در شام همی گفت رقیه پدرم کو   تا پرسش احوال من دربدر آید
از سوز دل و آه جگر زینب افکار   گفتا که بزودی پدرت از سفر آید
سوزد همه کون و مکان ز آه یتیمان   آه دل پر درد یقین پر اثر آید

محزون سخن از آل پیمبر کند انشا
بر صفحه ز خون مژه تا عمر سر آید

چون اکبر گلگون کفن بنشست بر پشت عقاب   شد در کسوف از شرم روی چون مه او آفتاب
گیسوی پریشان هر طرف پر پیچ و تاب افتاده شد   افتاد آندم در دل لیلا هزاران پیچ و تاب
پوشید بر تن چون زره زد بر کمر بندش گره   داود در تحسین او سر کرد بیرون از تراب
کرده حمایل تیغ را چون حیدر از بهر عدو   بهر تماشا سر ز خاک آورد بیرون بوتراب
ابرو بمانند کمان تیر مژه در قصد جان   در جسم اعدا هر زمان گردد ز نیشش زهر آب
قرص قمر جای سپر انداخته در پشت سر   تا آن جوان هاشمی گردد بدشمن کامیاب
از خنجر خونریز او وز تیغ تند تیز او   شد چرخ دست آویز او گر هم نگرداند خراب

چون

چون مارا رقم زبکف افتاده در شوق و شغف | جولان کنان از هر طرف برده بعدا دل کباب
بدر منیری روی او چون بخت دشمن موی او | اعجاز گفت و گوی او ما فال الا فی الکتاب
شد جانب میدان روان چون خاتم پیغمبران | گفتند لشکر آن زمان آمد پیمبر بی نقاب
آمد میان رزمگه گفت ای لعینان دیو و دد | سیراب و آل مصطفی بیتاب تشنه بهر آب
یکجرعه آبی کنون خواهم ازین قوم دغا | نامد جواب از کافران الا جواب ناصواب
گفتا بآواز جلی باشد کنون نامم علی | ابن الحسین ابن علی فرزند پاک بوتراب
پس تیغ پر آزر کشید افتاد بر جان عدو | لشکر گریزان هر طرف مانند گنجشک از عقاب
در قلب لشکر تاخته از کشته پشته ساخته | تا جان خود را باخته شد چهره اش از خون خضاب
از داغ آن سرو روان اهل حرم بر سر زنان | بر چهره زاب دیدگان پاشیده شد جای گلاب
زین غم جهان شد نیلگون ارکان عالم سرنگون | شد بخت لیلا واژگون خون بخت زار حسیم جان

محزون زداغ آن جوان میریز خون از دیدگان
باشد شفیعت جد او نزد خدا یوم الحساب

سکینه گفت دلم عمه جان بتنگ آمد | چنانکه شیشه صبرم بزیر سنگ آمد
قضا که بود بجد کبار من یکرنگ | چرا بعترت و اولاد او دو رنگ آمد
برای کشتن بابم سپاه بی ایمان | زشام و کوفه و از روم و از فرنگ آمد
برید رشته عمرم قضا ز تیغ ستم | چه بر گلوی علی اصغرم خدنگ آمد

فتاد

فتاد چون پدرم بر زمین ز خانه زین | بقصد کشتن او شمر بی درنگ آمد
پدر چه بود مرا بخت یار من بودی | چه کشته شد پدرم بخت هم بجنگ آمد
بعهد باب بود آینه دلم روشن | شدم یتیم بر دلش غبار و زنگ آمد
بخواب دوش پدر دیدم و بخود گفتم | که آرزوی دل من کنون بچنگ آمد

چه گفت مرثیه آل مصطفی محزون
زمدح غیر نمودن بعار و ننگ آمد

آری مرغ چمن شد بگلستان ایدل | بانگ فریاد کشید از دل و از جان ایدل
گفت با خویش که من بی چمن عمر نیست چنین | کرده ام بر سر گل ناله و افغان ایدل
کس ندیدست ز معشوقه وفای من هم | چه ببینم ز گل و باد بهاران ایدل
ترک یار و چمن و گلشن و گلزار کنم | رو کنم سوی گلستان شهیدان ایدل
آن گلستان که نبی ز اشک مژه آبش داد | شده پژمرده و افسرده و بیجان ایدل
سرو قدان همه از تیشه بیداد ستم | او فتاده بزمین واله و حیران ایدل
یکطرف لاله روی علی اکبر بر خاک | شده از باد خزان زار و پریشان ایدل
یکطرف برگ گل باغ حسن قاسم زار | شد پراکنده بدامان بیابان ایدل
علی اصغر که بدی بلبل گلزار حسین | برده از تشنه لبی سر بگریبان ایدل
بلبل آسا بچمن آمده در این گلزار | از زن و دختر و اطفال یتیمان ایدل

هر یکی

هر یکی بر سر هر گل بصد افغان و خروش کشته نالان و پریشان نواخوان ایدل

چشم محزون ز غم سرو قد و لاله رخان
اشک ریزان شده چون ابر بهاران ایدل

چون ابر بلا بر سر گلزار برآمد غلغل ز گل و لاله بیکبار برآمد
مرغان چمن نعره زنان دیده گریان چون باد خزان طرف چمن زار برآمد
بر خاک چه من بیدل بیدیده نشیند هر کس که بر این گلشن بیخار برآمد
در بادیه عشق هر آنکس که قدم زد بگذشت ز جان و از پی دیدار برآمد
عباس علمدار شب قتل شهیدان در گرد سراپرده چه پرکار برآمد
در خاک طپان گشت چه قد علی اکبر لیلا ز دلش آه شرر بار برآمد
قاسم چه جنابت در آن دشت بلا خیبر فریاد و فغان از در و دیوار برآمد
خاموش چه شد بلبل گلشن علی اصغر افغان ز گل و لاله دگر بار برآمد
افتاده شه تشنه لبان چون ز سر زین افغان ز دل حیدر کرار برآمد
چون شمر سر از پیکر آنشاه جدا کرد از خیمه برون زینب افگار برآمد
آتش چه بآن خیمه سرا شمر لعین زد فریاد از این گنبد دوار برآمد
در ماتم آنشاه دل احمد مرسل خون گشته و از دیده چه فوار برآمد
از کشتن او شمر چه در شام چه کوفه فخریه کنان بر سر بازار برآمد

محزون

محزون چه رقم زد ز غم شاه شهیدان آه از قلم و دفتر و اشعار برآمد

شمر از قفای خیمه بچشم دریده
زد بانگ کای حسین تو چون آرمیده

در خیمه که نشسته پرستار عترتی گویا ز جنگ لشکر کافر رمیده
لشکر تمام هلهله گویان بحربگاه آوازشان شنیده و یا نا شنیده
گر هر اهلبیت رسول در اضطراب کن پیعتی ز زاده هند عنیده
امد برون ز خیمه شه دین بعزم جنگ از بسکه داغ دیده بقد خمیده
قاسم چه دید شد عمویش عازم جدال از جای خویش جست بتیغ بچشم کشیده
چون کرد عزم جنگ عدو از قفا عروس دامان او گرفته برنگ پریده
گفتا بآه و ناله و زاری که یا بن عم از من جدا مشو که مرا نور دیده
از دامن تو دست ندارم که بر تنم پیراهن صبوری و طاقت دریده
گفتا جواب قاسم نو کدخدا حسین گویا که صوت لشکریان ناشنیده
از هر طرف صدای مبارز بود بلند فریاد میکنند چه گرد دم کزیده
از دامنم بدار تو دست ای عزیز من تا آنکه جان دهم بره برگزیده
تیغ و خدنگ و نیزه و خنجر من از الست تو شهر شام طعنه اعدا خریده
من بهر خویش رخت شهادت بریده ام تو بر تنت لباس نه ماتم بریده

محزون

محروم آن کسی باد ز مداح شاه دین
شکر خدا بمقصد اصلی رسیده ام

ز غم شاه شهیدان دل محزون خون نشد — قطره قطره همه از نوک مژه بیرون نشد
هر که جا داد بدل مهر حسین ابن علی — ماتم و زاری او روز بروز افزون نشد
بسکه بلبل بگلستان و چمن افغان کرد — گل بگلشن بچمن لاله برنگ خون نشد
هر طرف خون شهیدان شده جاری چون سیل — دامن دشت بمانند یم جیحون نشد
دیده هر کس سر مه پاره اکبر برنی — چاک زد جامه طاقت ز غمش مجنون نشد
تیر چون خورد بحلق علی اصغر از کین — آسمان تیره شد و عکس شفق گلگون نشد
منع کردند ز آبی که بمهر زهرا — بود اولاد وی این ظلم ندانم چون نشد
اهلبیت شه دین بسته بزنجیر بلا — جانب شام روان از ستم گردون نشد

بسکه خون ریخت ز چشم ملک از داغ حسین
هفت دریا همه خون همچو دل محزون نشد

از صدر زین فتاد چه اکبر برو بخاک — فریاد زد که یا ابتا روحنا فداک
در زیر سم مرکب اعدا افتاده ام — مشتاق دیدن احدی نیستم سواک
درهم شکست جمله اعضایم ای پدر — شوق لقای تو بسر از کشتنم چه باک
مشکل بناشدم که دهم جان بکوی تو — ترسم دگر نه بینمت اینم شوم هلاک

آمد به بسترش

آمد به بسترش چه شهنشاه عالمین — در بر کشید تنگ پس آن جسم چاک چاک
گفتا یا عزیزتر ز دل و جان و روح من — رفتی و میکشم ز جگر آه دردناک
اکنون رسد بسر تنگ سموات — آه و فغان ز اهل زمین رفته بر سماک
در ماتمت شده دل جن و ملک دو نیم — خون شد روان ز دیده افلاک بر مغاک

صباح نوحه کن بعلی اکبر حسین
در روز رستخیز بیابی یقین جزاک

سکینه گفت ببین عمه جان تو شمر لعین را — ستاده است بمیدان گره زده جبین را
گرفته است بکف خنجر این ستمگر بیدین — ز ظلم اوست که لرزه فتاده عرش برین را
ببین که عمه چه خواهد کند بباب من زار — روان شده است ببالین چنان مروج دین را
بپای حلقه نشسته بسینه پدر من — کجا روم بکه گویم جفا و ظلم چنین را
بکف نهاده حنا قاسم ز خون گلویش — سیاه کرده ببر نوعروس خاک نشین را
فتاده سرو قد اکبرم ز تیشه بیداد — فلک چه داغ نهاده دل امام مبین را
دو دست حضرت عباس از بدن چه جدا شد — ببین زمانه که دلشاد کرده خارجین را
سکینه گفت دلم عمه جان چه جان بلب آمد — دگر نه صبر و قرار است قلب زار و حزین را
فغان و ناله ز کردن با عرش بر آمد — غروب کرده چه دیدند آفتاب زمین را
چه ظلمها که نکردند کافران ستمگر — زیاد برده مگر رستخیز بازپسین را

بدرش

بدشت ماریه در خون طپید چون مظلوم — شکست پشت ازین غصه جبرئیل امین را
بزن بسینه و سر در غم پیش صیاح — که تا ز کف ندهی روز حشر تابعین را

خواهم ای یاران کنم شور و نشور — تا بگرید حور و غلمان در قصور
خواهم ای یاران دلی پرشور و شین — تا بگویم شرح احوال حسین
چون حسین آمد بدشت کربلا — کرد منزل در بر قوم دغا
ساربانی داشت آن سلطان دین — ظاهرا مسلم ولی از مشرکین
دیده بود او بند شلوار امام — طالب او گشته بود آن ناتمام
بود آن سنگ فکر آن بند ازار — چون بدست آرد از آن شاه کبار
در شب قتل آن شهنشاه جهان — لشکرش را اذن رفتن داد شان
آن منافقهای بی شرم و حیا — رو بصحرا پشت بر آن مقتدا
ساربان پیچیای دین تباه — رفت از آن وادی برون آن روسیاه
روز دیگر چون صدای جبرئیل — از سما آمد حسین قد قتیل
شد روان آن ملحد دور از خدا — جانب کرب و بلای پر بلا
پای بر هر سنگ و خاری خورد از آن — خون تازه شد برون از زیر او
تا که آمد در زمین نینوا — رفت آنکه در میان کشتها
دید هر جانب فتاده کشته — کشته در خاک و خون آغشته

الکبران



۲۵




اشعار محزون